



مزرعه‌ی پدربزرگ

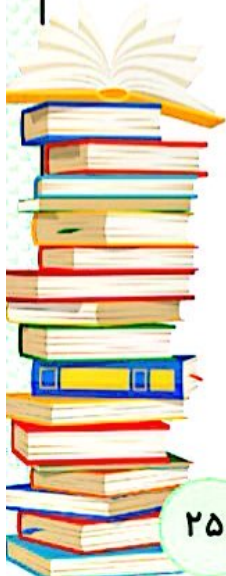


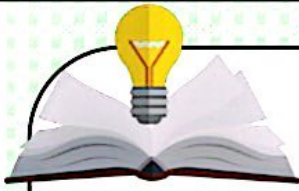
سامان از اینکه باید تعطیلاتش را در مزرعه‌ی پدربزرگ بگذراند خیلی ناراحت بود. او به بازی‌های کامپیوتری و گشت و گذار در شهر عادت کرده بود و مزرعه با همه‌ی آن حیوانات و بوهای عجیب غریب، اصلاً جای او نبود. آخه چرا باید پیام اینجا؟ این‌جا که اینترنت نیست، دوستانم نیستند، هیچی برای انجام دادن نیست. سامان با لحن ناراحتی این‌ها را گفت و به گوشی موبایلش خیره شد.

مادر سامان سعی کرد او را آرام کند: سامان جان، مزرعه خیلی جای قشنگی است. می‌توانی با حیوانات بازی کنی، در باغچه کار کنی و کلی چیز جدید یاد بگیری.

پدر سامان هم اضافه کرد: پارسال که به اینجا آمدم، چقدر از سوارکاری لذت بردی؟ امسال هم اسب‌ها منتظر هستند تا با تو بازی کنند.

اما سامان به حرف‌های پدر و مادرش گوش نمی‌داد. او فقط به این فکر می‌کرد که چقدر دلش برای دوستانش و بازی‌های کامپیوتری تنگ شده است. وقتی به مزرعه رسیدند، سامان با بی میلی از ماشین پیاده شد. پدربزرگ با لبخندی مهربان به استقبال او آمد. سامان سلام کوتاهی کرد و به دنبال جایی می‌گشت تا بتواند به اینترنت وصل شود.





پدربزرگ متوجه ناراحتی سامان شد. او دست سامان را گرفت و به سمت طویله برد. بیا سامان جان، امروز به کار جالب برات دارم. در اینجا ۳۰ تا مرغ و خروس و گوسفند دارم. می‌توانی به من بگویی چند مرغ و چند گوسفند در طویله هستند؟

سامان با تعجب به پدربزرگ نگاه کرد. شمردن حیوانات؟ چه کار خسته‌کننده‌ای! اما از آنجایی که کار دیگری برای انجام دادن نداشت، قبول کرد.

پدربزرگ در طویله را باز کرد و سامان وارد شد. داخل طویله پر از مرغ و خروس و گوسفند بود. حیوانات با دیدن سامان سرشان را بالا آوردند و با کنجکاوی به او نگاه کردند.

سامان سعی کرد حیوانات را بشمارد اما تعدادشان خیلی زیاد بود و تکان می‌خوردند و سامان نمی‌توانست آن‌ها را به طور دقیق بشمارد. بعضی از گوسفندها پشت سر هم می‌ایستادند و سامان نمی‌توانست تعداد آن‌ها را تشخیص دهد. رفت و اطراف طویله بازی کرد. وقتی برگشت، دید که پدربزرگ در طویله را بسته است. پس چطور می‌توانست تعداد حیوانات را بشمارد؟ سامان به دور و برش نگاه کرد. ناگهان چشمش به چیزی افتاد. او از زیر در طویله، پای حیوانات را می‌دید. یک فکر جالب به ذهنش رسید. او می‌تواند با شمردن پاهای حیوانات، تعدادشان را حدس بزند و از روش حدس و آزمایش که در کتاب ریاضی خوانده بود، استفاده کرد. سامان با دقت شروع به حدس زدن کرد. جدولی را روی زمین کشید و حدس‌های خود را یادداشت می‌کرد. بعد از مدتی طولانی، شمارش را تمام کرد و به سمت پدربزرگ رفت.

پدربزرگ با تعجب به سامان نگاه کرد. سامان جان چگونه توانستی تعداد حیوانات را بشماری؟ در طویله که بسته بود؟ سامان ماجرای شمارش پاهای حیوانات را برای پدربزرگ

تعریف کرد. پدربزرگ از هوش و ذکاوت سامان خیلی خوشحال شد و به او یک هدیه‌ی ویژه داد؛ یک تلسکوپ کوچک. سامان با خوشحالی تلسکوپ را گرفت و به سمت آسمان گرفت. او با تعجب به ستاره‌ها و سیاره‌ها نگاه می‌کرد. این اولین باری بود که آسمان شب را از نزدیک می‌دید. از آن روز به بعد، سامان دیگر از مزرعه شکایت نمی‌کرد. او هر روز چیزهای جدید یاد می‌گرفت و لذت می‌برد. او فهمید که مزرعه پر از شگفتی است و نیازی به اینترنت و بازی‌های کامپیوتری نیست تا بتوان خوش گذراند.





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) چرا سامان ابتدا از رفتن به مزرعه ناراحت بود؟

۲) پدربزرگ برای سرگرم کردن سامان چه کاری پیشنهاد داد؟

۳) سامان چگونه به ایده شمارش پاهای حیوانات رسید؟

۴) پدربزرگ به سامان چه هدیه‌ای داد؟

۵) در پایان داستان، چه تغییری در نظر سامان نسبت به مزرعه ایجاد شد؟

۶) اگر سامان حدس بزند که در طویله ۲۰ مرغ و ۱۰ گوسفند وجود دارد، در مجموع چند پا

خواهد بود؟

۷) اگر پدربزرگ از ۵ مرغ و گوسفند ننگه داری کند و آن‌ها روی هم ۱۶ پا داشته باشند، با

روش حدس و آزمایش بگو چند مرغ و چند گوسفند در طویله هستند؟



خط کشِ جادویی



سارا دختری کنجکاو و باهوش بود که عاشق اعداد و اندازه گیری بود. هر چیزی که می‌دید، را اندازه می‌گرفت. به اتاقش رفت. با خط‌کشی که داشت، تختش را ۲۰۰ سانتی متر اندازه گرفت. سپس به سراغ کتابخانه‌اش رفت. کتاب‌هایش را با دقت تمام بررسی کرد. کتاب شاهنامه ۵۴ سانتی‌متر داشت و کتاب قصه‌هایش ۲۱ سانتی‌متر.

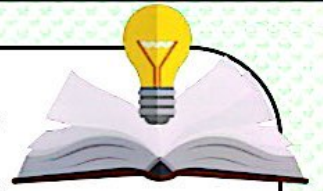
شب، وقتی به رختخواب رفت، به همه اندازه‌هایی که گرفته بود فکر می‌کرد. به این نتیجه رسید که اندازه گیری نه تنها یک کار علمی، بلکه یک ماجراجویی هیجان‌انگیز هم هست.

یک روز، سارا و دوستانش تصمیم گرفتند یک مسابقه‌ی اندازه گیری برگزار کنند. هر کدام از آن‌ها باید یک وسیله را انتخاب می‌کردند و آن را با دقت تمام اندازه می‌گرفتند. کسی که دقیق‌ترین اندازه‌گیری را انجام می‌داد برنده می‌شد.

سارا یک برگ درخت را انتخاب کرد. او با استفاده از یک خط‌کش خیلی ریز، برگ را اندازه گرفت. دوستانش هم وسایل مختلفی را انتخاب کردند. یکی از آن‌ها یک سنگ کوچک و دیگری یک قطعه‌ی چوب را انتخاب کرد.

بعد از چند ساعت، همه اندازه‌گیری‌های خود را انجام دادند و نتایج را با هم





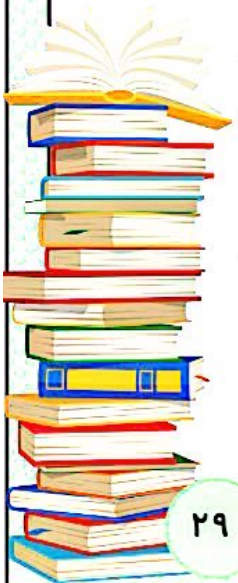
مقایسه کردند، سارا با دقت بیشتری اندازه گیری کرده بود و برنده‌ی مسابقه شد.

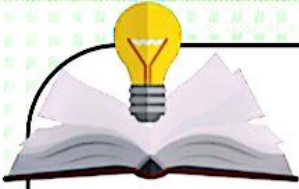
چند روز بعد، سارا سکه‌ی پنج تومانی جدیدی را پیدا کرد. با ذوق خط‌کش را برداشت و شروع به اندازه گیری سکه کرد. با دقت تمام، خط‌کش را روی سکه قرار داد و گفت: سکه‌ی من ۲ سانتی‌متر است! به محض اینکه این جمله را گفت، احساس کرد که کوچک و کوچک‌تر می‌شود. خط‌کشش هم همراه او کوچک شد! با ترس به اطراف نگاه کرد. همه چیز خیلی بزرگ شده بود. یک پری کوچک روی میز افتاد و شروع به حرف زدن کرد: تو به طلسم اندازه‌ها گرفتار شدی!

پری ادامه داد: این طلسم به این صورت عمل می‌کند که هر چیزی را که اندازه می‌گیری، به همان اندازه، کوچک یا بزرگ می‌شوی. چون تو سکه را ۲۷ میلی‌متر اندازه گرفتی، حالا خودت هم ۲۷ میلی‌متر شده‌ای. برای اینکه از این طلسم رها شوی، باید وسایل را خیلی دقیق اندازه بگیری و اندازه‌هایشان را با صدای بلند بگویی. قبلاً با سانتی‌متر اندازه می‌گرفتی، اما حالا که خودت خیلی کوچک شده‌ای، باید با میلی‌متر اندازه بگیری و اندازه‌ها را به سانتی‌متر تبدیل کنی. سارا با تعجب به پری نگاه کرد. او نمی‌دانست میلی‌متر چیست، اما تصمیم گرفت حرف پری را گوش کند. به دنبال چیزی کوچک گشت و یک دانه‌ی برنج پیدا کرد. با خط‌کش کوچک خود، دانه‌ی برنج را اندازه گرفت و گفت: این دانه‌ی برنج ۹ میلی‌متر است. بعد از آن، سارا چیزهای کوچک دیگری را اندازه گرفت: یک سوزن ۳۴ میلی‌متر، یک برگ کاغذ ۹۶ میلی‌متر، یک مداد، یک کتاب، یک کیف. هر بار که اندازه می‌گرفت و عدد را با صدای بلند می‌گفت، احساس می‌کرد کمی بزرگ‌تر می‌شود. به محض

اینکه این جمله را گفت، احساس کرد که به اندازه قبل شده است. به اطراف نگاه کرد، همه چیز به حالت عادی برگشته بود. پری با لبخند گفت: آفرین سارا! تو طلسم را شکست دادی. سارا هیجان زده از خواب بیدار شد و کمی آب نوشید. خوش حال بود که همه‌ی این‌ها خواب بوده است.

از آن روز به بعد، سارا به اندازه گیری علاقه‌ی بیشتری پیدا کرد. او می‌دانست که با دانستن اندازه‌ها، می‌تواند چیزهای زیادی را کشف کند.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

۱) اولین چیزی که سارا اندازه گرفت چه بود؟

۲) سارا در کتابخانه چه کتاب هایی را اندازه گرفت؟

۳) مسابقه‌ی اندازه گیری بین سارا و دوستانش چگونه برگزار شد؟

۴) چه اتفاقی برای سارا افتاد، وقتی سکه را اندازه گرفت؟

۵) پری برای رهایی سارا از طلسم چه راه حلی پیشنهاد کرد؟

۶) می توانی به سارا کمک کنی و بگویی ۵ سانتی متر چند میلی متر است؟

۷) اگر سارا ۷ میلی متر را با ۱۳ میلی متر جمع کند، حاصل آن ها چند سانتی متر می شود؟

۸) جاهای خالی را کامل کن.

۳۴ میلی متر یعنی سانتی متر و میلی متر

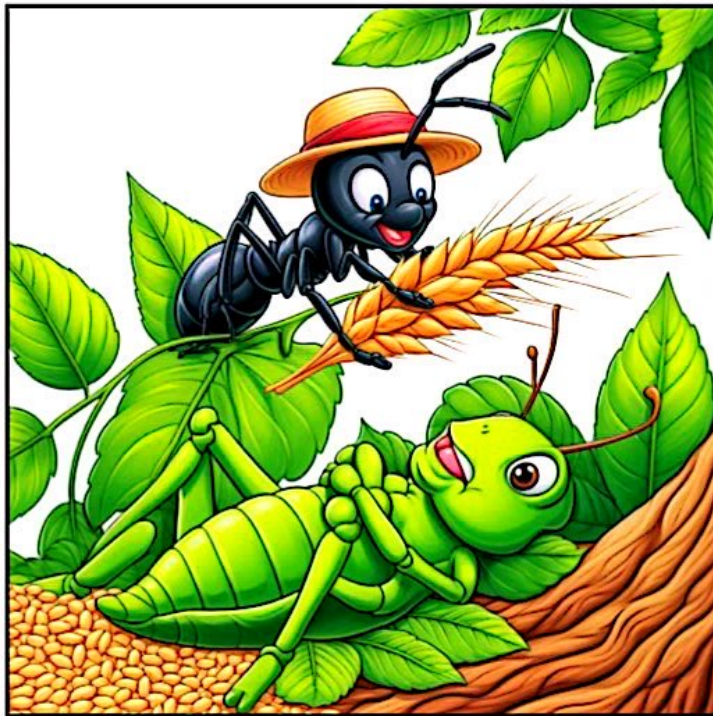
۹۶ میلی متر یعنی سانتی متر و میلی متر

۲۷ میلی متر یعنی سانتی متر و میلی متر





گنجینه‌ی زمستان



در دل یک مزرعه‌ی طلایی، مورچه کوچولویی به نام کارا زندگی می‌کرد. کارا مورچه‌ای بسیار سخت‌کوش بود. او می‌دانست که زمستان، سرد و طولانی است و باید برای آن آماده شود. هر روز صبح زود بیدار می‌شد و با کوله پشتی کوچکش راهی مزرعه می‌شد. امروز باید ۵ دانه‌ی گندم یا ذرت جمع کنم، کارا در دلش زمزمه می‌کرد. او با دقت دانه‌های درشت و سالم را انتخاب می‌کرد و آن‌ها را با نظم خاصی در کوله پشتی‌اش می‌چید. او به خودش قول داده بود که حتماً روزی ۵ دانه را جمع کند.

یک روز، ملخ خوش‌صدا و تنبلی به نام سبزک، کارا را دید که مشغول جمع‌آوری دانه‌ها بود. سبزک با خنده گفت: کارا، تو چرا این قدر سخت کار می‌کنی؟ بیرون هوا خیلی خوب است، بیا با هم بازی کنیم! کارا لبخندی زد و گفت: سبزک، زمستان نزدیک است و من باید برای آن آماده باشم. تو هم باید کمی کار کنی. سبزک با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: زمستان که هنوز نیامده! چرا باید نگران آن باشیم؟





کارا به کارش ادامه داد و به حرف‌های سبزک توجه نکرد. او می‌دانست که برای داشتن زمستانی راحت باید از همین حالا تلاش کند.

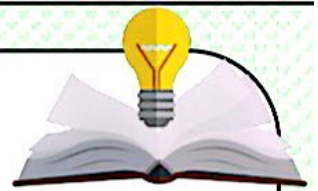
۱۰ روز گذشته بود و کارا فقط ۵۰ دانه را در انبار ذخیره کرده بود، با خود گفت اگر همین روند را ادامه دهم، می‌توانم دانه‌های زیادی را انبار کنم.

کارا کل ماه آبان را برای جمع‌آوری دانه‌ها تلاش کرد و هر روز ۵ دانه‌ای که به خود قول داده بود را در انبار خانه‌اش قرار می‌داد. با خود حساب کرد که به نظرم برای کل زمستان دانه جمع‌آوری کرده‌ام. او ۱۰ دانه را در یک بسته قرار می‌داد. با استفاده از چوب‌خط‌های کوچکی که داشت، دانه‌های بسته‌بندی شده را برای خود علامت‌گذاری می‌کرد. در پایان ماه آبان، متوجه شد که از ۱۵ چوب‌خط برای شمارش دانه‌هایش استفاده کرده است و اطمینان دارد تعداد آن‌ها درست است و برای کل سه ماه زمستان دانه جمع کرده است. سبزک هر روز کارا را می‌دید که مشغول کار است و هر بار او را مسخره می‌کرد. اما کارا به حرف‌های او اهمیتی نمی‌داد و به کارش ادامه می‌داد.

ابتدای آذر ماه هوا سرد شد و برف زیادی شروع به باریدن کرد. کارا در خانه‌ی خود ماند و احساس کرد زمستان فرا رسیده است. برف همه‌جا را سفیدپوش کرده بود و هوا بسیار سرد شده بود. سبزک از گرسنگی به شدت رنج می‌برد. او به خانه‌ی کارا رفت و از او غذا خواست. کارا با مهربانی به سبزک گفت: من برای زمستان آماده شده‌ام. تو می‌توانی از غذاهای من بخوری.

سبزک از کارا تشکر کرد و با شرمندگی گفت: من خیلی اشتباه کردم که به حرف تو گوش نکردم. کارا گفت: اشکالی ندارد. مهم این است که از اشتباهاتمان درس بگیریم. آن روز سبزک به کارا قول داد که او هم مثل کارا در فصل پاییز به دنبال غذا برای فصل زمستان خود باشد و سخت تلاش و کوشش کند و برای زمستان آینده آماده باشد.





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) چرا کارا هر روز دانه جمع می‌کرد؟

۲) سبک چه واکنشی به کار کارا نشان داد؟

۳) کارا برای اطمینان از تعداد دانه‌ها چه کاری انجام می‌داد؟

۴) وقتی زمستان فرا رسید، چه اتفاقی برای سبک افتاد؟

۵) در پایان داستان، سبک چه درسی گرفت؟

۶) چرا کارا به حرف‌های سبک توجهی نکرد؟

۷) چه ویژگی‌هایی باعث موفقیت کارا شد؟

۸) اگر کارا هر روز ۵ دانه جمع کند، در ۲۰ روز چند دانه جمع می‌کند؟

۹) اگر کارا در کل ماه آبان هر روز ۵ دانه را جمع کرده باشد، در کل چند دانه را

ذخیره کرده است؟

